

کلام نیز برابر به ذات پاک خداست

قلم که ثبت نماید لغات را آسان

شده ستوده به آیات چند در قرآن

بدون واژه چه درکی است معنویت را

چگونه فهم کند فرد بُعد نیت را

به جای کس ننهد رُقعهِ وصیت را

به اعتبار نگیرد کسی کمیت را

ز بار ارزش معنی تهی و واهی هست

کلاه فاقد اندیشه را تباهی هست

به واژه فلسفه‌ی عشق جان فزا گردید

به نام یار طبیعت پر از صفا گردید

به عیش دولت او هر که مبتلا گردید

ز اضطراب زمان و مکان رها گردید

هر آن چه را که به تن خلعت کلام گرفت

به ننگ گشت گرفتار یا که نام گرفت



## برگردان شعری از مختومقلی فراغی، شاعر بزرگ ترکمن

تقدیم به دوست و برادر عزیزم آقای سلیمان ترابیان

محمد ثابت

حجتم را نی‌پسندیدند فرزندان من  
هم پسر هم دختر و هم خیل نزدیکان من  
ملتمس گشتم به دنیا خسته و بی‌جان شدم  
سال هفتادم شد و در زندگی نالان شدم  
گوش‌هایم بی‌شنود و چشم‌هایم در غبار  
جمع شد دورم ز فامیل و همه خُرد و کبار  
بستری گشتم، زبان چون هزارم بسته شد  
روی سُرخم، زرد و روح از خسته جسمم رسته شد  
درک کردم پوچی دنیا و دیگر داستان  
غسل و تابوت است قبرستان و دیگر داستان  
ماجرای آن نکیر و منکر و گرز گران  
رفت بر من ماجراها گر نمی‌دانی بدان  
گفت ای آدم برای من چه آوردی بگو  
کار خیری کرده‌ای آن‌جا؟ اگر کردی بگو  
گفتم از دل یا علی بر حال من فریادرس  
ای که بر خیل گنه‌کاران تو هستی دادرس  
یا امیرالمومنین من عاجز و درمانده‌ام  
زیر بار ارتکاب این گناهان مانده‌ام  
گفت چون **مختوم‌قلی** بر تو پناهم یا علی  
لحظه‌یی دیگر برفتند آن دو با امر ولی  
گفت ثابت کار این دنیا نباشد سرسری  
هر درختی را که می‌کاری از آن حاصل بری

بهر دفع دشمنم اندام خود را ساختم  
چون شدم نه ساله می‌خواندم نماز خویش را  
دور کردم از وجود خود غم و تشویش را  
رسم اخلاص و عمل ده سالگی آموختم  
در دوازده سالگی با عشق مردم سوختم  
با کسان در سیزده سالی تعامل داشتم  
سال پانزده تیر خود را بر هدف می‌کاشتم  
هیفده سالم رسید و ناگهان عاشق شدم  
شهرتی پیدا نمودم مثل یک وامق شدم  
نازنینی شد نصیبم هم‌چنان حور و پری  
من صفا می‌کردم اما او به رسم دلبری  
بیست سالی قدر پیدا و شدم مانند ماه  
گویا تخت سلیمانی برایم روبه‌راه  
چون به سی سال رسیدم عقل رفت و قد خمید  
کم‌کم گشتم ز دنیای جوانی ناامید  
در چهل پنجاه سالی رو به قرآن آمدم  
بر صراط مستقیم و اصل انسان آمدم  
گر خطایم پیر می‌کردند حیران می‌شدم  
عاقبت آمد به سر هم پیر و هم لرزان شدم  
با عصا رفتم که شاید راست گردد این کمر  
شصت سالم بود اما دید چشمم مختصر  
هرچه می‌گفتم به پیری سخره‌باران می‌شدم  
چون زمستانی که محکوم بهاران می‌شدم

عشق‌بازی بود آن شب مادرم را با پدر  
بود آخر حاصل این عشق‌بازی را ثمر  
در رحم افتاد ناگه قطره‌یی را از کمر  
والدینم شاد بودند ز پیک خوش‌خبر  
چون چهل روزی گذشتم لک‌ه‌یی از خون شدم  
مثل یک ماهی بی‌جان راهی جیحون شدم  
چارماهم چون گذشت و چارده روزم گذشت  
جان گرفتم خود برون گشتم از آن حال پلشت  
چون شدم نه ماهه با عزت به دنیا آمدم  
والدینم شاد اما من حیاری آمدم  
با لباس و بند قنذاقی مرا پیچیده‌اند  
چون گلی از بوستان آفرینش چیده‌اند  
گاه در خواب و گهی بیدار و گه در التهاب  
شد شروع عمر طولانی که باشد یک سر آب  
سینه‌خیزی راه می‌رفتم گهی استادمی  
شیر مادر خوردم و چون چرخ گردان هر دمی  
در دو سالی کم‌کم راهی شدم دور اناق  
فارغ از دنیای وصل رنج و هجران فراق  
در سه سالی بودمی خندان و بازیگوش هم  
بهر هم‌سالان خود هم‌بازی هم‌دوش هم  
پنج سالی یادگیر کار از مادر شدم  
در کمک کاری به او هم‌کار هم‌یاور شدم  
هفت ساله دوست را از دشمنم بشناختم